

انفاق باون حاشیه

قاسم است و برعکس. این مسئله مرا به تفکر و اندیشه در این موضوع پرداخت. به‌طور خصوصی با مستخدم مدرسه که مرد با ایمانی بود، صحبت کردم و ایشان تأیید کرد که صد درصد مشکل مالی دارند، پدرشان پیر و از کار افتاده است و مادر نیز ندارند و با سختی زندگی‌شان را می‌گذرانند. به خانه که رفتم، مدتی این مسئله فکرم را مشغول کرد. بالاخره تصمیم گرفتم به شهر بروم و دو لباس گرم برایشان تهیه کنم. پس از تهیه لباس، به سراغ مستخدم مدرسه رفتم و به‌طور مخفیانه و خصوصی از ایشان خواهش کردم که توزیع لباس به‌عهده او باشد و شبانه به‌صورتی که کسی نفهمد، آن‌ها را از بالای دیوار به خانه آن‌ها پرت کند. من نه از آدرس خانه آن‌ها آگاه بودم، نه رفت‌وآمدم در اطراف کوچه و خانه‌شان صحیح بود. ایشان قبول کردند و شبانه به‌صورت مخفیانه این کار را کردند. جالب این‌جا بود که صبح روز بعد، هر دو دانش‌آموز با همان لباس‌های گرم به مدرسه آمده بودند. مشاهده این امر، از بهترین و شیرین‌ترین لحظات زندگی‌ام بود.

جابر و قاسم دو برادر و دانش‌آموز قد بلند و رشید و قدرتمند بودند، به حدی که هنگام پرسش درسی از آن‌ها درخواست می‌شد که نشسته درس را پاسخ دهند تا معلم بهتر بتواند بر کلاس تسلط داشته باشد و جابر برادر بزرگ‌تر، به‌قدری قدرتمند بود که هنگام تعویض لاستیک ماشین سواری، از جک استفاده نمی‌کردیم. او زیر ماشین می‌خوابید و با پاهایش ماشین را بلند می‌کرد. زمستانی زودرس فرا رسید. جابر و قاسم، با وجود سرمای شدید، هر دو با لباس ورزشی نیم‌آستین که سال گذشته از مدرسه جایزه گرفته بودند، به مدرسه می‌آمدند. ابتدا فکر می‌کردم این‌ها که لباس گرم نمی‌پوشند، به‌خاطر قدرت بدنی‌شان است. یا ورزشکارند و احساس غرور جوانی دارند، یا می‌خواهند هیکل و قیافه خود را به دیگران نشان دهند. تا این‌که یک روز صبح، قاسم را در راه مدرسه دیدم که از سرما می‌لرزید. شک کردم که نکند مستضعف است و مشکل مالی دارد. اما هنوز به یقین نرسیده بودم. روز بعد متوجه شدم بلوزی که روز قبل در تن جابر بود، در تن

